

خسرو با دقت تمام به گفتار مدیوم گوش میداد .

مدیوم : خیلی عجیب است . . . . . ضربت ناگواری بنام شما

. . . . . بر قلب آن دختر بیچاره وارد شده . . . . . بلی بنام شما

مرتکب تبه کاری میشوند

خسرو گفت : نام آن دو را بگو

چهره مدیوم حاکی از رنجی بود که صعوبت اجرای این فرمان

در برداشت بعد از لحظه ای چند گفت . . . مسعود . . . ستاره .

خسرو با قیافه ای تعجب آمیز با اضطرابی که نظیر آن در سال

اخیر کمتر برای او اتفاق افتاده بود گفت : مسعود ؟؟ ستاره

من چه دخالتی در کار آنها دارم ؟؟

مدیوم : يك قطعه کاغذ مچاله شده در دست ستاره است او بر روی

تختخواب خوابیده است . . . . .

خسرو : در آن کاغذ چه نوشته شده و بامضای کیست .

مدیوم : نامه بامضای شما است . . . . . و از خبر فوت مسعود

حکایت میکند . . . . . حالت مسعود و ستاره وخیم است . . . . .

پزشکان با داروهای شیمیائی قادر به معالجه آنان نیستند . . . . .

خسرو : نویسنده حقیقی این نامه کیست

مدیوم : محمود نام دارد . . . . .

خسرو مدیوم را بیدار نموده و با عجله تمام بطرف منزل ستاره

شتات هنگامی بدانجا رسید که مسعود و ستاره از کثرت ناامیدی یأس

وبالآخره حوادث اخیر خود را در آستان مرك میدیدند و برآستی هیچیک در مرك خویش شکی نداشتند بویژه ستاره که دیر گاهی بود انتظار چنین ساعتی را میکشید و میگفت من در خواب دیده ام که در این حیات سراسر یأس مرد و بزندگی عشق و سعادت چشم باز نموده ام :

## باید مرد..... اما چگونه ؟

افکار و عقول بشر معتقدات و تربیت اولیه او تا روپود زندگی آتیه اش را میسازد .

طفلی که از کودکی نوای تیره روزی در گوشش میخوانند و کلمات شوم و پوچ بدیمن نامبارك را بد و القاء میکنند خلقتش را مایه بد بختی دیگران و قدمش را منحوس می شمارند اگر در روش زندگی او و معتقدات اولیه اش تغییری حاصل نشود وی بمفهوم این کلمات خواهد پیوست و برآستی بد بخت خواهد شد .

این موهوم پرستی خطر ناك که امروز گریبان عده ای را رها نمیکند عواقبی وخیم و مضاری غیر قابل جبران در بر دارد .

باید دانست که سعد و نحس و کلماتی که در این ردیف گفته میشوند بقدری پوچ و مهمل و زشت اند که تنها از کوهی فکر معتقدین آن حکایت میکنند زیرا در قاموس طبیعت این واژه های زشت نبوده و سیمای مرموز جهان همه وقت و همه جا بروی نیکان پاکدل و خوش بینان خندان لبخند زده و بر حال بدبینان گریان گریسته است چنانچه و برای چه

نگرید ؟؟ مگر نه آنست که ماعدالت مطلق عدالتی که از توهم و تفکر  
ماخارج است باو بآن خدای بزرگ که نوامیس طبیعت را بقدرت خویش  
ثابت و برقرار نموده نسبت میدهیم و باز مگر آفریدن يك موجود  
شوم موجودیکه بشخصه و بنفسه مایه بدبختی دیگران باشد از عدالت  
او بدور نیست ؟؟

بکدام استدلال منطقی و بچه دلیل علمی و یا تجارت عملی ثابت  
میشود که فلان خانه بد شکون و یا قدم فلان طفل نامیمون و دیدن  
فلان شیئی منحوس بوده است اینها تارهایی است که بشر با فکر خویش  
بایجاد آن پرداخته و خود را بدون مقید میسازد .

موهوماتی است که استدلال غلط کوتاه نظران خام طبع بوجودش  
آورده است اگر گاه گاه نیز جلوه حقیقت نمائی از آنها مشاهده شود  
تنها در اثر قوه متفکره و معتقدات طرف داران آنست .

مسعود خواه و نخواستار پایه فکرش چنین بود که او برای طی مراحل  
بدبختی آفریده شده و هرگز شاهد آمال خویش را در آغوش نخواهد  
کشید هنگامیکه از تنگدستی مینالید خیال میکرد که او هرگز نخواهد  
توانست متمول محترم و صاحب جاه شود و قتیکه در اثر عشق بزرگ  
ستاره و در نتیجه کوشش خستگی ناپذیر خود صاحب ثروت مهمی گشت  
آنوقت این اندیشه ها بصورت دیگری جلوه گری نمود و مسعود گفت :  
در آسمان حیات من همیشه ابر تیره روزی میگریسته و بوم شوم بدبختی  
بهیچ وجه از ویرانه عمرم دور نمیگردد .

خسرو از این استدلال غلط و اندیشه نابجای مسعود مطلع بود و میخواست بیگماره ریشه این نومید یهای بدبختی را از بن بر کند اما اینکار آنتند دشوار بود که غیر ممکن بنظر میرسد.

خسرو بدین خیال بدرون اطاق قدم نهاد .

مسعود و ستاره سر برگردانیدند .

مسعود - با صدای حزین و گرفته گفت نخ ..... خسر

..... خسرو بعد از این چند خیره در چشمان آنان نگریست و گفت

آذی خسرو آنکسیکه بنام او بشما خیانت شد محمود آن جوان

در سران از روی نادانی و بوالهوسی مرتکب این تبه کاریها میشود نامه

ای بامضای من برای ستاره خانم فرستاده و در آن خبر فوت تو را اطلاع

داده است و ضربت مهلکی بر قلب جریحه دار این خانم زده است . . . .

اما شما ای عاشقان شیدا که از مو هبت عشقی پاک

با خبرید بدانید که .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

قطرات اشک در چشمان مسعود و ستاره خشک شده خیر و ار

بدومینگر بستند و مسعود در کلام دو ست قدیمیش و قدرت و نفوذی غیر

قابل وصف مییافت .

اما آنانکه در اطاق دیگر بودند چون از آمدن خسرو مطلع

شدند و کلمات او بشنیدند بقدری بر تعجبشان افزود که قدرت

تکلم نداشتند .

خسرو : چرا نا امیدید !!! ؟

و تو ای مسعود چرا ناموس طبیعت را زشت و دون میخوانی ؟  
آیا هنوز آن افکار پوسیده را در مغز خویش میپروری آیا  
هنوز معتقد به تیره روزی خویشی دست در دامن دوست و پا در آستان  
وصال داری و آنوقت خود را بدبخت میدانی.....

روز نامه ها از خوشبختی تو حکایت میکنند و تو از پریشانی خویش

مینالی ؟؟؟؟؟

شما ای دوشیزه شیدا که دارای احساساتی پاک و عواطفی تابناکید  
محبوب و مقصود خویش را در نزدیکترین فاصله خود میبینید و آنوقت  
از مرگ سخن میرانید .

مرگ مهیب و ترس آور نیست شاید هم فرشته نجات باشد اما این  
فرشته را خدای تعالی بهنگامش بسروقت شما خواهد فرستاد .

البته منتظر او نباشید و خود را در چنگال یأس و وحشت

نیندازید :

ستاره باصدائی گرفته گفت : عاشقی که در نزد یار خویش جان

سپرد او نمرده است .

آقای خسرو عشاق پاکدل که ناله جانسوزشان دفترها سیاه

کرده و شرح شورید گیشان نامه های پر نموده جامی از باده وصال

نوشیده مردند مائیز چنینیم و بدانید که لذت حیات از مرگی که منتظر

آنیم بیشتر نخواهد بود .

خسرو نگاهش نافذ تر شد قدم بدرون اطاق نهاد دست راست خویش را بالا برد و دو دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید و یا مژه برهم زند بدانها نگریستن گرفت بعد با صدائی پر صنیین گفت: مسعود... ستاره شما محکوم بزندگی و ادامه حیاتید فکر مردن را از سر خود بدر کنید شما نخواهید مرد... اما لازم است در زندگی پر آه و سوز خود در حیات پر از ملال و نومیدی خویش بمیرید تا قدم در زندگی جاوید نپید محور افکار شما باید تغییر سکند و اساس آن بر خوش بینی استوار گردد و بدانید که اگر شما قطره‌ای از جام شهد آلود عشق حقیقی نوشیده باشید هرگز آتش عشقتان بوصول خا هوش نگرود با یکدیگر زندگی خواهید نمود و تا هنگام مرگ خوشبخت و عاشق و پاکدل خواهید بود.....

بیدار شو ای مسعود همانطور که از خواب جهالت و بد بینی بیدار میشوی بمیرید در حیات یأس پس زنده شوید در زندگی عشق و امید..... فهمیدید چه گفتم دو صدای آهسته تو اما گفت بلی. دست خسرو آهسته فرود آمد نگاه نافذش را از چشمان آنان برگرفت پیش رفت و از روی میزی کوچک لیوان آبخوری برداشت آنرا از تنگ پر آب نموده دست در جیب برد گردی بیرون آورد در آب ریخت و لیوان را بدست مسعود داده گفت نصف این جام را بنوش و نیم دیگر آن بستاره بده مسعود بدون کوچکترین مقاومتی جام را از دست او بگرفت و نیم آن بخور و نیم دیگر بستاره داد او نیز بنوشید.

خسرو قدم بدرون اطاق دیگر نهاد مسعود و ستاره در خوابی عمیق فرو رفتند پدر و مادر ستاره و حضار دیگر که شاهد این مناظر عجیب و غریب بودند از دم در پس رفتند بخسرو راه دادند و خود نیز مشایعت او کردند یکی از پزشکان که کمتر از دیگران متعجب بود پیشرفت و گفت آقای محترم آیا ممکن است افتخار شناسائی شمارا داشته باشم خسرو برگشت رو بحضار کرده در پاسخ او گفت نام من خسرو ولی از تمام آقایان خواهش میکنم و برای خاطر این دوجوان توصیه میکنم که این قضایا را درجائی ذکر نکنند ..... اصلا بهتر است آنرا فراموش نمایند .

سپس خسرو با پدر و مادر ستاره در اطاقی خلوت نموده مدت یکساعت ببا آنها صحبت نمود و دستوراتی داد پدر ستاره نیز یاد داشتهائی کرد .

فردای آنروز سه اتومبیل مقداری ائاثیه و اهالی آنخانه را از شهر بیرون برد و راه کوهستان پیش گرفت عصر آن روز نیز چهار اتوبوس دیگر در همان جاده براه افتاد آن اتومبیلها و این اتوبوسها و بالاخره اتومبیلی که شب براه افتاده همه بیک مقصد میرفتند اما مقصد آنها کجا بود؟

## در کافه طرب

محمود و فیلسوف در کافه طرب پشت میزی نشسته و چشم بدرب کافه داشتند هوشنگ وارد شد و محمود با لبخندی شیطنت آمیز برخاسته

گفت ..... آهای ..... شیری یا روباه ؟

هوشناک با اضطراب و خشم تمام گفت : ساکت ..... احمق  
تو مرتکب جنایت شده ای ما را دم همدست خود کرده ای .....  
او در حال نزع ..... شاید تا حال مرده باشد محمود با اضطراب تمام  
پرسید چه میگوئی ! ..... آخر حرف بزن شرح بده

هوشناک هیچ شرحی نداد من کاغذ را بنویس و دادم و خود بدستور  
شما منتظر ماندیم چند دقیقه نگذاشته بود که صدای شیون از درون خانه  
بلند شد یکی دنبال طیب میدوید ..... عده کرد میگردند همه  
پریشان و مضطرب شده بودند بدرون خانه رفتم علت را جویا شدم اهالی  
خانه اینقدر مضطرب بودند که هیچکس متوجه ورود من نشد بالاخره  
فهمیدم که ستاره خانم بطور ناگهانی بقول گفتش در اثر خواندن نامه ای  
بکمرته سحکته کرده.

محمود فریاد زد چه میگوئی ؟ مرد ..... ؟ ! مرد ..... !  
آه ..... فیلسوف شاید مرد یا بمیرد در هر صورت ما جنایتکاریم .....  
آری جنایتکاریم یا باید فرار کنیم و یا خود را به پنجه عدالت بسپاریم  
محمود بطوری گریه میکرد که کم کم توجه اطرافیان بد و جلب  
میشد فریاد حساب کافه را پرداخته و با تان هوشناک زیر بازوی  
محمود را گرفته بطرف خانه اش روان شدند هر کس آنرا میدید  
کمان مینمود که محمود مست و خراب است و دوستانش او را بمنزل  
میبردند بالاخره بخانه رسیدند بدور میزی نشسته و آغاز مجادله نهادند



رنگ تقصیر را بگردن دیگر میانداخت .

قریب یکساعت گذشت در این مدت محمود با کمال پریشانی گاه  
گریه مینمود و زمانی بر نادانی خویش افسوس میخورد و گاه نیز ادعا میکرد  
که اگر ستاره بهیچ وجه او هم انتحار خواهد نمود .

فریدون طعنه زنان میگفت : البته باید انتحار کنی .....  
انتحار کردن بهتر از سردار رفتن است .

در این وقت زنك تافن صدا نمود هوشنك گوششی را برداشت و  
گفت محمود تورا پای تلفن میخواهند .

محمود بیای تلفن رفته شروع بصحبت کرد بعد از لحظه ای گوششی  
را بجایش گذاشته به رفقاییش گفت شخص ناشناسی بمن امر میکند که  
فردا ساعت سه بعد از ظهر برای امر مهمی بملاقات او بروم .....  
.....

روز دیگر مقارن غروب محمود از خانه خسرو خارج میشد اما  
با محمود یکه داخل این خانه شده بود فرق بسیار داشت .....  
یکسره بگاراژ رفته بایطی خریده عازم سفر شد رفقا وفامیلش هر چه سعی  
کردند نفهمیدند او بکجارتفت و چه شد فقط خسرو روزی در جواب  
شخصی که این پرسش را از او کرده بود گفت : او بمیل خود بجائی  
رفت که کیفر گناهان خود را بدهد .

## بامداد عاشقان

از میان شاخه های انبوه و پر شکوفه درختان از روی امواج سفید

و کف آلود آبشار از کنار گل‌های نو شکفته و لطیف بهاری نسیم بامدادی  
با نغمه‌ای دلنواز و نفخه جانپروور میوزد

شکوه خورشید سحر گاهی لبخندی بردامنه سبز و خرم کوهستان  
فیشه زده و بوسه‌ها نثار قلال شام‌خیزه آن نمود آبشار با صفا جلگه  
سبز جویبار بهشت آسا چشم انتظار ککشوده موکب خورشید را  
منتظر بودند و چشم برآه بوسه‌های گرم بامدادش داشتند نسیم سحری  
از فراز کوه بیدام مرزده گویان بشارت وصال همی داد بلبلان سررا  
از خواب گران برداشته و بالجان خوشنوا گفتند .

خوش خبر باد ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال  
آهنك شورانگیز هزار دستان دو موجود جوان را که در خوابی  
عمیق بودند بیدار نمود گوئی بدانها گفت برخیزید که جهان عشق امیدها  
و نوید هادارد در روی خاک تیره بهشت ها میسازد در کنار يك بوته گل سرخ  
در روی تخته سنگی بزرگ قدری دور تر از آبشار خروشان آن دو  
جوان سر از خواب برداشتند نظری بهت آمیز باطراف افکندند قبل از  
آنکه کلمه‌ای بگویند جان به عشق لبهای آنان بیکدیگر نزدیک نمود . . . . .  
شاید میخواستند شکفتیهای فراوان خود را در گوش بیکدیگر فرو خوانند  
و یا از بهت خویش صحبت کنند اما مهلت این کار نیافتند و دهانشان  
راه گوش بیکدیگر گم نمود لبان گلگونشان از گفتن باز ماند . . . . .  
و یا فرصت گفتار نیافت . . . . . یکی از آندو فرشته‌ای بود زیبا و  
گل اندام

دوشیزه ای بود که خود را در کنار شاهد آماک خویش میدید . . .  
ستاره ای بود که خویشتن را در آسمان میافت .

دیگری مسعود بود که خود را با ستاره هم آغوش میدید  
هر دو گمان مینمودند بل یقین داشتند که اینجا آسمان عشق و  
بهشت جهان بالا است و یزدان پاك پیدایش رنجی که آنها در عشق خویش  
کشیدند در اثر تقوی و خلوصی که داشتند پس از مرگ آنان را در  
بهشت جای داده است .

اما حقیقت چنین نبود و از لای بوته های انبوه چشمان زمینانی  
که آنان را آسمانی کرده بودند به آنها درخته شده بود آری چند نفر  
به آنها میخانیانه مینگریستند و لذتها میبردند برآستی دیدن با میدان  
عاشقان در بهشتی چنان تماشائی ولذت بخش است .

سیمای آندو از شرم و خجلت بهت و تعجب سرور و نشاط  
و فرح و انبساط حاکی بود دقایقی چند بسکوت گذشت بالاخره ستاره  
لب بگفتار گشود و گفت : مسعود در چه فکری ؟؟

مادر بهشتیم .

آیا باور نمیکنی : این جویدار باصفا آن آبخار صفا این  
آسمان نیلگون آن بوته گل سرخ آن تخته سنگ صاف آن زیبایهای  
شگفت انگیز آیا جز در بهشت در جای دیگر تراند بود . . .

مسعودم آیا فراموش نمودی که ما چگونه و با چه سوز و گدازی  
و در چه یأس و فراقی زندگی زمینی خود را بآنها رساندیم و چگونه در

آنغوش یگدیگر جان دادیم

مسعود گفت ، چرا عزیزم خوب بنخاطر دارم و مخصوصاً بادم  
میآید که در دقایق آخرین زندگیمن دوست دیرین من بخسرو بیامد  
و کلماتی عجیب گفت که در اعماق قلب من جای گرفت و . . .  
ستاره : اها بادم آمد بهالجه ای متین و آمرانه گفت  
لازم است که شما در زندگی پر آه و سوز خود در حیات پر از ملال و  
نومیدی خویش بمیرید تا قدم در زندگی جاوید نهید .

مسعود ، اما تعجب من در اینجاست که او مرگ را تغییر روش  
زندگی تعبیر میکرد او ما را محکوم بادامه حیات میدانست .  
ستاره ، در هر صورت حال جای این حرفها نیست برخیز برویم  
کنار آن آبشار هر دو برخاسته دست در دست یگدیگر انداخته بطرف  
آبشار روان شدند .

ستاره ، من خوب میدانستم و مخصوصاً در خواب دیده بودم  
که ما بطرز عجیبی خواهیم مرد و بعد خوشبخت زنده خواهیم شد  
ستاره پیراهن سفید و نازکی بدون آستین در برداشت مسعود نیز  
پیراهن سفید و شلواری سیاه در تن خود میدید لباس هر دو قشنگ و  
ساده بود و هر دو یقین داشتند که در ایام حیات چنان لباسهایی نداشته اند  
همچون دوفرشته فارغالبال لبخند زنان و عشق گویان از روی بوته های  
گل و جویهای باریک آب میجستند زمانی از عشق و شوریدگی لحظه ای  
از خاطرات گذشته و آمال دیرین و گاه نیز از زندگی جاوید و عشق ابدی

سخن میگفتند

دو کبوتر سفید در روی چمن نشسته عشق ورزی مینمودند و از بهار  
امسال و کودکان آتیه خویش سخن میگفتند ستاره با دست اشاره بدانها  
نمود مسعود نظری بدانسو افکنده ستاره را در آغوش کشید و  
چنین سرود:

منم یارب در این دولت که روی یار می بینم

فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم

مگر طوبی در آمد در سراستان جان من

که بر هر شعبه ای مرغی شکر گفتار می بینم

مگر دنیا سر آمد کانچنین آزاد در جنت

می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم

که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم

زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده ام اکنون

لب معشوق میبوسم رخ دادار می بینم

چه طاعت کرده ام یارب که این پاداش می بینم

چه خدمت کرده ام جانا که این مقدار می بینم

توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختی

منم جانا که بخت خود چنین بیدار می بینم

کدامین لاله بویم من چو مغزم عنبر آگین است  
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم  
زگردون نعره میآید که اینک بوالعجب وقتی  
که سعدی راز روی دوست بر خور دار میبینم  
ستاره نیز در پاسخش اینطور سرائید،

خوش بود یلری، ای در کنار سبزه زاری  
مهربان روی درحم وز حسودان بر کناری  
راحت جانست رفتن باد لایرامی بصحرا  
عین درمانست گفتن درد دل باغمگساری  
عشق در عالم نبودی و در نبودی روی زیبا  
و نه گل بودی نخواندی بلبلای بر شاخساری  
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری  
زندگانی صرف کردن در طاب عیبی نباشد  
گردری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

در این وقت با بشار رسیده بودند مشتها از آب پر کرده بسر  
و صورت هم پاشیدند و چون عکس خویش در آب دیدند خود را زیبا  
تر و آراسته تر از زمان زندگی یافتند.

کم کم هر دو احساس گرسنگی میکردند ولی از اظهار آب  
خورد داری مینمودند ناگاه ستاره فریاد کرد : مسعود .....

آن میش قشنگ را میبینی؟ اگر بتوانی او را بگیر از شیرش صبحانه خوبی درست خواهیم کرد.

مسعود پگمرته متوجه شد که ستاره گوسفند بزرگی را که بر ای کوچک و زیبا دنبالش است نشانی میدهد هر دو بدان سمت دویدند مسعود گوسفند را باسانی بگرفت پستان حیوان پر از شیر بود اما آنها ظرفی برای دوشیدن آن شیر نداشتند هابوسانه نظری باطراف افکندند بالاخره مسعود در آن نزدیکی یک دیک سنگی بیافت و عجب تر آنکه چخماقی نیز پهلوی آن دید ولی زیباییها آن بهشت و شگفتی های آن سر زمین بدیشان مهلت نمیداد که راجع به پیدا شدن این وسائل تفکر نموده و بدستی که ما یحتاج آنان را تهیه مینمود بیندیشند.

شادان و خندان میسرا بنزدیک آبشار آوردند ظرف سنگین را شستند ستاره شیر آن حیوان در دیک سنگی بدوشید مسعود نیز چند بوته خشک گرد آورده اجاقی ترتیب داده شروع بگرم نمودن شیر کردند ستاره خنده کنان گفت: راستی باچه ظرفی باید شیر را بخوریم؟ نه قاشق داریم نه فنجان

مسعود: حق باتست اما خدا خودش میرساند...

چند صدف بزرگ در آن نزدیکی افتاده بود مسعود که متجسسانه باطراف مینگریست چشمش بدانها افتاد صدفها برداشته و گفت: اینهم فنجان دیگر چه میخواهی؟ شیر گرم شد دودلداده پهلوی هم نشستند

صدفها پراز شیر نموده بدست یگدیگر دادند نوشیدند و اقرار کردند که  
از هنگام تولد تا لحظه مرگ چنین می خوشگواری نوشیده بودند.  
مسعود سر برزانوی یارش نهاده چنین میسرود :

می و معشوق و گلزار و جوانی	از این خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن	می لعل از کف دلدار خوردن
حمایان دستها در گردن یار	درخت نارون پیچیده بر ناز
بدستی دامن جانان گرفتن	بد یگر دست نبض جان گرفتن
گهی بستن بنمزه چاره سازی	گهی کردن ببوسد نرد بازی
که آوردن بهار نو در آغوش	گهی بستن بنفشه بر بتاگوش
گهی در گوش دایر راز گفتن	گهی غمهای دل پرواز گفتن

جهان اینست و این خود درجهان نیست

اگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

ستاره : ولی مسعود عزیز درجهان کنونی ما هست

و جاوید هم هست

مسعود : آری عزیزم بقول یکی از زمینیان عاقل : زندگی فقط

یک لحظه است و این لحظه کافی است که انسان اقدام بکارهای جاوید

کند هر چند ما در آن دنیا بدین بندها گرانبها چندان اهمیت ندادیم

ولی شکر خدا را که بفضل و موهبت خویش ما را براه راست هدایت نمود

و از زشتی های بدور داشت و بتقوی و درستکاری رهنمونمان شد

ستاره : بای بقول نظامی کارنیکان بید نیانجامد . . .



آنروز بهشتی هم با همه امتیاز و برتری خود گذشت و عشاق پاکدل  
 ما تا عصر آنقدر زیباییها دیدند و شکفتیها از دهان طبیعت شنیدند که  
 فرصت تفکر و تعمق در پیدایش هیچ يك از آنها نیافتند صحنه های متنوع و  
 شکفت انکیز آنروز بطوری جالب توجه و متوالی تهیه شده بود که بدانها  
 وقت اندیشه و استدلال نمیداد گمان مینمودند در بهشت اند و مخصوصاً از  
 این خیال آنقدر لذت میبردند که همه چیز از یاد برده بودن اما این جلوه  
 های خوشبختی و صحنه های بهشتی هم مانند همه چیز جهان دیری پنائید و کم کم  
 با سپری شدن روز افکاری جدید و خیالاتی اندوه را بدانها حمله ور شد .  
 برفراز تخته سنگی ساکت و آرام نشسته بودند و بغروب غم افزای  
 خورشید مینگر یستند گوئی بساط شاد کامی و بهشتی خود را میدیدند که  
 همانند فرش زرین خورشید جمع میشود و طومار نشاطشان همانند او در  
 هم میچسبید احساس میکردند که در زندگی عالم بالا هم طلوعی و غروبی  
 اسب اولی و آخری و بالا خره حیات و مرگی است میفهمیدند که ابدی  
 است که در جهان ها گسترده شده و هر قسمت از آن را در دنیائی باید یافت  
 مرگها و توالد پله های نردبان تکامل اند و سراین نردبان در  
 ابدی که بچشم نمی آید گذارده شده خدا در همه جا هست و عظمت  
 و قدرت او در جهان های بالاتر و بهتر و بیشتر نمودار میشود عدالت  
 احسان محبت عقل جلال و آنچه در این ردیف یاد میشود تنها  
 صفاتی است که زمینیان بزعم خود بدو نسبت میدهند و ذات منبع لایدرک  
 وی منزله از تو صیف و تعریف انسان خاکی است او

دارای ملکات و فضائلی و یا خود اورد شده و جموعه فضیلتی است که قضاوت و تحقیق در آن حصایل از عهده بشر خارج است

در این اندیشه ها بودند که جنم آتشین خورشید در کوه مقابل فرو رفت مسعود آهی کشیده و گشت بزبزم بچا فکر میکنی؟

ستاره : میترسم انکار خود را اظهار کنم و تو مرا تمسخر کنی  
بلی من بزندگی زمینی خودمان میاندیشیم . . . . حس میکنم که  
هنوز علاقه مفراطی پدر و مادر خویش دارم از عواطف پاك آنان نمیتوانم  
بگذرم .

راستی اگر مادر جهان دیگریم چرا روح مجرد نیستیم چرا قادر به  
تماشای وضعیت زمینیان نمیباشیم در صورتیکه ارواح میتوانند بحال زمینیان  
متوجه شوند و حتی آنان را در بعضی امور رهنمائی کنند آیا این حرفها  
که در آن جهان بمان گفتند همه دروغ بود .

مسعود متفکرانه گفت : حقیقتش این است که هنوز نمیتوانم  
کوچکترین قضاوتی راجع به وضعیت فعلی خود ان بکنم . . . .  
من هنوز مبهوت و متحیرم و سر از این اوضاع در نمیآورم . . . . .  
اما گذشته از همه اینها امروز بهشت خوبی داشتیم . . . . .  
آری بهشت حقیقی . . . . .

ستاره : مسعود هر چه فکر میکنم نمیتوانم یکمرتبه از علائق  
جهانی خویش چشم پوشم . . . . .

چطور من خواهم توانست پدر عزیزم و مادر مهربان مادر ستمدیده

و مشفق خویش را فراموش کنم؟.....

آه چقدر خوب بود که یگمرتبه دیگر آنان را میدیدم.....

خدایا.....

درین وقت يك قطره اشك در گوشه چشمش هواید شد سر بگردانید  
تساعود آن قطره اشك نیند ناگه چشمش بشخصی افتاد که باوقار و  
متانت خاصی بدانها نزدیک میشود فریادی تعجب آمیز بر کشد و خود را  
در آغوش مسعود انداخت مسعود سر بگردانید و خسرو را دید که باوضعی  
آراسته لبخند زنان بطرف آنها میآید.

مسعود : ترس ..... خسرو است ..... خسرو .....  
آه او اینجا چه میکند خسرو پیش آمد باچهره باز سلامی کرده  
بخوشبختی آنان صمیمانه تبریک دست هریک بفشرد و دوستانه  
آغاز صحبت نهاد.

مسعود قبل از هر چیز جویای وضعیت خویش شده و راجع بآنچه  
در این روز برای او و یارش پیش آمده بود پرسش های متوالی  
میکرد نه فرصت به ستاره میداد که پرسشی از خسرو کند و نه خود از  
پاسخهای مبهم خسرو چیزی میفهمید.

بعد از دقیقه ای چند خسرو رو بستاره نموده پرسید که آیا او از  
وضعیت کنونی خویش راضی است یا نه؟

ستاره حس میکرد که بخسرو باید احترام خاصی بگذارد پس  
با آهنگی مرتعش گفت : آقای بزرگوار من بیچوجه نمیتوانم

احساسات و افکار خود را بشما بنمایم فقط میگویم در اینجا که نمیدانم  
کجاست و یا کدام بهشت است از همه حیث خوشبختم فقط اکنون در  
یافته ام که مهر بزرگ مسعود برای من کافی نیست عشق بزرگ او در جای  
گاهی بس رفیع در دل من دارد ولی هرگز نمیتوانم از عواطف پدر و مادر  
خویش چشم پوشم.

خود مسعود هم میداند که مهر من نسبت باواصطحکاکی با عواطف  
فامیلم نخواهد داشت . . . . .

من مسعود را آنقدر دوست دارم که فرهاد پیرین را میپرستید  
اما پدر و مادر را هم نباید و نمیتوانم فراموشم کنم . . . .  
حال شما میتوانید بگوئید که من با دیگر آنها را خواهم  
دید یا نه ؟ ؟

خسرو : البته خواهید دید . . . در آتیه بسیار نزدیک . . . .  
در این وقت ماه شب چهار دهم از پشت کوه بالا میآید و مهتاب  
دلکش شکوه و لطافی دلپذیر بر کوهسار و جویبار فیشه میبخشد اما یک  
روشنی خیره کننده از لای درختان نمایان میشود و کم کم نغمات دلنشین  
هم بگوش میرسید .

خسرو بصحبت خود ادامه داده و گفت : مگر شما نمیخواهید عشق  
بزرگ خود را در نزد والدین خویش اعتراف کنید ؟ و عقد محبت خود را  
با یات نکاح مذهبی استوار و تأکید کنید ؟ راستی تا بحال هیچ ب فکر  
عروسی افتاده اید ؟ ؟

ستاره از شرم سر بر زیر افکند: نپیدام اشک شدای بود یا حسرت که  
بر گونه های سرخش در غلطید

صدای آرکستر واضحاً شنیده میشد از میان درختان جو بیار  
تقریباً دویست یا سیصد قدم دور تر از آنها عده چراغ طوری در دست  
رقص کنان و پاکوبان شاد و خندان پیش میآمدند و دو دل داده را در  
تعجبی مالا کلام فرو بردند

خسرو گفت: مگر مایل نیستید با هم عروسی کنید؟

آنها را می بینید آنان اقوام و دوستان شمایند از ۱۸ فرسنگ  
راه بدینجا آمده اند تا در جشن عروسی شما شرکت کنند . . .

بهشت را دیدید و یگروز در آن زندگی کردید این روز بهشتی  
بشما بسیار خوش گذشت اگر مایل باشید میتوانید همیشه در این بهشت  
بمانید و تنها ملال شما که دوری از پدر و مادرتان بود آنهم رفع میشود  
آنوقت شما بتمام معنی خوشبخت خواهید بود .

آری خوشبخت خواهید بود و هیچکس قادر نخواهد بود که به  
سعادت شما لطمه ای وارد آورد تمام این خوشبختیها از شماست فقط به  
یک شرط . . . اگر آن شرط را قبول میکنید بگویم؟

ستاره بعلا مت موافقت دست روی دست خسرو نهاد و مسعود دست  
اتفاق بالای دست آنان گذاشت و گفت: خسرو تو ناجی ما هستی اجرای  
اوامر و دستورات تو بر ما لازم و واجب است .

خسرو گفت: آن شرط این است که شما بهمه چیز خوشبین باشید

مثل امروز زندگی کنید یأس و حرمان بنمود راه ند هید از زشتی ها به  
پرهیزید به نیکی و نیکی و نیکی و نیکی گرانید به یزدان پاک به قدرت محض  
به موهبت بی پایان او مستظهر باشید.

مانند امروز اگر وقتی نقصی در زندگی خویش دیدید و جامی برای  
نوشیدن شیر خواستید و یا ظرفی برای داغ کردن شیر لازم داشتید  
همیشه اول باطراف خود بنگرید و یقین داشته باشید آن شیئی لازم آن  
چیزی که از خوشبختی شما کاسته است در نزدیکی فاصله شما قرار  
دارد شما چشمان خود را خوب بکشائید . . . پرده های تاریک و اطمینان  
جهالت تعصب خود بینی عیب جوئی بد بینی و اغراض شخصی را  
از پیش چشم بس زنید آنگاه حقایق را ادراک خواهید نمود آنوقت جام  
لازم را در پیش پای خود می بینید فقط خم میسرید و به آسانی آنرا  
بر میدارید.

دو عاشق پاکدل هرگز محکوم بمرگ نیستند این اندیشه غلط در  
دماغ شما جای گرفته بود که شما هم مانند عشاق داستانهای پیشین باید قبل  
از آنکه جرعه ای از باده شهد آلود وصال بنوشید شرنگ مرگ را بچشید  
و همین اندیشه ناصواب بود که شمارا هر روز محدود تر و بیچاره تر از  
روز قبل میساخت.

اما از امروز که آن افکار در شما مرده است شما توانا و خوشبختید

فهمیدید

همه عود و ستاره حس کردند که کلام خسرو تاثیر عجیبی در آنها

نموده بالاخره حقایقی را به آنها تلقین کرده که هیچگاه فراموش نخواهند کرد :

در این هنگام خسرو متوجه شد که جمعیت بعد آنها نزدیک شده است پس گفت حال لازم است شجاع و دلیر باشید و ابتدا بروی خود نیاورید که منتظر این قضایا نبوده‌اید این وقایع را عادی تلقی کنید البته از ابراز شادی و اظهار تشکر از مدعوین هم خودداری نکنید .

سپس بدانها امر نمود که دست در دست یگدیگر انداخته به آن گروه شاد نزدیک شوند آندو نیز چنین کردند در این وقت مسعود فکر نمینمود که چرا اقوام و خویشان وی نیاید در چنین جشنی حضور بهرسانند .

خسرو گفت : مسعود لازم است شانه‌های پدر و مادر خویش را ببوسی و از لطف و مرحمت ایشان اظهار تشکر کنی .

مسعود از شنیدن این حرف و دیدن پدر و مادر و خواهر خویش که با والدین ستاره پیشاپیش جمعیت کف زنان پیش می‌آمدند آنقدر شاد شد که بی اختیار بنخسرو گفت : خسرو من خوشبختترین افراد گیتی هستم تو تنها کسی هستی که بلا عوض این سعادت را نصیب من نموده ای .

گریه‌های شادی و خنده‌های متوالی با آهنگ دوسپیقی و کلمات شاد باش در می‌آمیخت چهچه بلبلان و زمزمه جویبار و خروش آبشار

بدانها می پیوست و نغمه ای طرب انگیز این موسیقی داکش در دامن کوهستان فیشه منعکس میشد بالاخره کف زنان و پا کویان بخواهش پدر و مادر عروس و داماد آن دو را دو مرتبه دست بدست هم دادند آنگاه رقص و شادی شروع کردند همه رقصیدند حتی پندپیر مسعود در میدان رقص چرخ می زدند و نهایت مسرت خویش را از خوشبختی فرزندش اظهار نمود و قتیکه شهریان از رقص خسته شدند نوبت به جوانان کوهستان رسید آنان خواهش کردند که آرکستر شهری در نواختن دست باز دارد تا صدای دو تار و آهنگ های مخصوص آنان بگوش همه برسد خلاصه جست و خیز های دهاتیان کمتر از رقص و شادی شهریان جالب توجه نبود.

گاه عروس و داماد را بر فراز تخته سنگی مینشانند و رقص کنان دور آندو حلقه میزدند که نیز شاد کنان بسوی ده میشتافتند . . . بدین طریق متجاوز از نیم فرسنگ راه را پیمودند تا بدرب قلعه رسیدند در آنجا نیز عده کثیری انتظار مقدم عروس و داماد را میکشیدند کدخدایان دهات اطراف هر يك بدانجا شتافته برسم خود گوسفند ها در جلوی پای عروس و داماد قربان کردند و هر يك بنحوی شادی و مسرت خویش از این جشن ابراز نمودند.

کوه نشینان پیر میگفتند نه تنها ما اینگونه جشنی در عمر خود



ندیده ایم مثل بطور حتم کوهستان پیرماکه همیشه جوان است برای اولین  
دفعه و شاید آخرین مرتبه چنین عروسی با شکوه و جلالی در دامن  
خود میبند

پایان

۱۹/۱۱/۱۰

ح.خ. قدیمی